

هیچ چیز یادم نمی آید

تقدیم به
همسر محمد
س.ا.

-
- سرشناسه: افرون، نورا، ۱۹۴۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور: هیچ چیز یادم نمی آید/نورا افرون؛ ترجمه سہیلا ایمانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاہری: ۱۲۴ ص.
شابک: ۳-۳۰۷-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2010, I remember nothing: and other reflections,
موضوع: افرون، نورا، ۱۹۴۱ - م.
موضوع: Ephron, Nora
موضوع: مقاله‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American essays--20th century
شناسه افزوده: ایمانی، سہیلا، ۱۳۴۰ -، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۹۹ ۴/ف PS۳۵۵۲
رده بندی دیویی: ۸۱۴/۵۴
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۵۰۰۸۱۴
-

هیچ چیز یادم نمی آید

نورا افرون

ترجمه سهیلا ایمانی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

I Remember Nothing

Nora Ephron

Black Swan, 2011



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

نورا افرون

هیچ‌چیز یادم نمی‌آید

ترجمه سهیلا ایمانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۰۷ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 307 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۵۰۰ تومان

فهرست

- ۷ مقدمه مترجم
- ۹ هیچ چیز یادم نمی آید
- ۱۹ کی هستی؟
- ۲۳ روزنامه نگاری: داستانی عاشقانه
- ۳۹ افسانه
- ۵۱ آروبای من
- ۵۵ زندگی من و ارثیه
- ۶۵ رفتن به سینما
- ۷۱ بیست و سه موردی که بارها و بارها مردم را غافلگیر می کند ...
- ۷۳ فقط می خواهم بگویم: املت سفیده تخم مرغ
- ۷۷ فقط می خواهم بگویم: نفلون
- ۸۱ فقط می خواهم بگویم: نه، پلگَرینوی دیگری نمی خواهم
- ۸۵ فقط می خواهم بگویم: زمین صاف نیست
- ۸۹ فقط می خواهم بگویم: سوپ جوجه

- توبه ۹۱
- زندگی من و رولت گوشت ۱۰۱
- معتاد به ع-ش-ق ۱۰۷
- شش مرحله‌ایمیل فرستادن ۱۱۱
- فیلم‌های ناموفق ۱۱۵
- شام کریسمس ۱۲۱
- حرف لعنتی «ط» ۱۲۹
- حرف لعنتی «پ» ۱۳۷
- چیزهایی که دلتنگشان نمی‌شوم ۱۴۱
- چیزهایی که دلتنگشان می‌شوم ۱۴۳

مقدمه مترجم

نورا افرون (۲۰۱۲-۱۹۴۱) نویسنده، روزنامه‌نگار، تهیه‌کننده و کارگردان آمریکایی، سه بار برای نگارش فیلمنامه‌های سیلک‌وود، بی‌خواب در سیاتل و وقتی هری سالی را دید... نامزد جایزه اسکار بهترین فیلمنامه اصلی شد اما هیچ‌گاه این جایزه را دریافت نکرد. همچنین موفق شد جایزه بهترین فیلمنامه بفتا را برای فیلم وقتی هری سالی را دید... دریافت کند. آخرین فیلم او جولی و جولیا نیز نامزد جایزه گلدن گلوب شد.

نورا افرون در هفتاد و یک‌سالگی به دلیل عوارض لوسمی حاد در نیویورک درگذشت.

در کتاب هیچ چیز یادم نمی‌آید افرون گذشته، حال و آینده را با سردی، سنگدلی و طنز می‌نگرد. او افسوس فراز و نشیب‌های زندگی مدرن را می‌خورد و با مشخصه خود که روشنی و خرد است، تمام اتفاقاتی را که (هنوز) فراموش نکرده یادآوری می‌کند. این کتاب حاوی مطالب طنزآمیزی است از مقالات شخصی افرون درباره حرفه نویسنده در روزنامه، طلاق، ارثی که سال‌ها در انتظارش بود و...

جا دارد این‌جا از دو نفر تشکر کنم: از پسرعمه‌ام رضا برای رساندن این کتاب به دستم و از پسرم هادی برای کمک بی‌دریغش در ویرایش.

۶ خرداد ۱۳۹۵

سهیلا ایمانی

هیچ چیز یادم نمی آید

سال‌هاست فراموشکار شده‌ام. دست‌کم از سی سالگی به بعد. می‌دانم. چون همان موقع درباره‌اش مطلبی نوشتم. مدرک دارم. البته دقیقاً یادم نمی‌آید کی یا کجا نوشتم، ولی اگر مجبور شوم، دنبالش می‌گردم و احتمالاً پیدایش می‌کنم.

روزهای اول فراموشی‌ام، کلمه‌ها و اسامی از ذهنم می‌پریدند. کاری را انجام می‌دادم که آدم‌ها معمولاً در چنین موقعیتی انجام می‌دهند: دایره‌واژگانی ذهنم را مرور می‌کردم تا بفهمم کلمه‌ای که دنبالش بودم با چه حرفی شروع می‌شود و از چند بخش تشکیل شده. بالاخره کلمه گمشده به ذهنم برمی‌گشت. هیچ‌وقت چنین اشتباهاتی را نشانه مرگ یا پا به سن گذاشتن و سالخوردگی واقعی تلقی نمی‌کردم. می‌دانستم هر چیزی که فراموش کرده‌ام دیر یا زود دوباره به ذهنم برمی‌گردد. روزی به فروشگاه رفتم تا کتابی درباره بیماری آلزایمر بخرم، اما اسم کتاب را فراموش کردم. به نظرم خنده‌دار آمد. آن موقع، واقعاً خنده‌دار بود.

این هم موضوع دیگری است که هیچ‌وقت نتوانستم آن را به یاد بیاورم: اسم فیلمی که جرمی آیرونز در آن بازی می‌کرد. فیلم درباره

کِلاوس وُن بولاو بود. می دانید کدام فیلم را می گویم. تنها چیزی که یادم آمد این بود که عنوان فیلم از دو کلمه تشکیل شده و ترکیب اضافی است. سال‌ها، این موضوع ناراحتم نمی کرد، چون هر کسی را که می شناختم اسم این فیلم را به یاد نمی آورد. یک شب، با هفت نفر از دوستانم رفته بودیم تئاتر. حتی یک نفر هم نتوانست اسم فیلم را به یاد آورد. بالاخره، موقع استراحت یکی از ما به خیابان رفت و اسم فیلم را در گوگل جستجو کرد. نامش را گفت و همگی قول دادیم برای همیشه آن را به خاطر بسپاریم. تا جایی که اطلاع دارم، هفت نفر دیگر سر قولشان مانده‌اند. اما من به همان جایی برگشتم که فقط یادم می آمد عنوان فیلم از دو کلمه تشکیل می شود و ترکیب اضافی است.

در ضمن، وقتی بالاخره آن شب اسم فیلم را فهمیدیم، همه به توافق رسیدیم که اصلاً اسم جالبی نبوده. بیخود نبود فراموشش کرده بودیم.

می روم اسم فیلم را در گوگل جستجو کنم. زود برمی گردم...

اسمش بخت برگشتگی^۱ است.

آدم چطور می تواند اسم این فیلم را به یاد بیاورد؟ اصلاً هیچ ربطی به داستان فیلم ندارد.

اما نکته جالب این جاست: سال‌هاست همه چیز را فراموش می کنم، اما حالا نوع فراموشی‌ام تغییر کرده است. فکر می کردم هر چیزی را که فراموش کرده باشم بالاخره روزی یادم می آید و بعد به حافظه می سپارم. اما الآن می دانم این کار به هیچ وجه ممکن نیست. اتفاقات گذشته به طرز

مأیوس‌کننده‌ای و برای همیشه از خاطر رفته‌اند. اتفاقات جدید هم در حافظه نمی‌مانند.

چند شب پیش، مردی را دیدم که می‌گفت ناراحتی عصبی دارد و نمی‌تواند چهره آدم‌هایی را که ملاقات می‌کند به یاد بیاورد. گفت گاهی وقت‌ها خودش را در آینه نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کسی را می‌بیند. قصد ندارم بیماری این مرد را دست‌کم بگیرم، مطمئنم علایم بیماری‌اش واقعی بود، با نامی طولانی که با حروف بزرگ انگلیسی هم نوشته می‌شد، اما تنها چیزی که به ذهنم آمد این بود که بگویم تازه به درد من دچار شده‌اید. دو سال پیش، رایان اونیل هنرپیشه اعتراف کرد که آن اواخر در تشییع جنازه‌ای دخترش تیم را نشناخته و اتفاقی دنبالش افتاده. همه، جز من، کارش را تقبیح کردند. یک ماه پیش، در مرکز خریدی در لاس وگاس، خانم بسیار زیبایی را دیدم که با آغوش باز و لبخند زنان به طرفم می‌آمد. با خودم گفتم این خانم کیست؟ از کجا این خانم را می‌شناسم؟ بعد که صحبت کرد متوجه شدم خواهرم است.

خب، شاید فکر کنید این خانم نویسنده از کجا قرار بود بداند خواهرش در لاس وگاس است؟ متأسفانه نه تنها می‌دانستم که او در لاس وگاس است، بلکه با خودش در مرکز خرید قرار داشتم.

تمام این اتفاق‌ها افسرده و غمگینم می‌کنند، اما بیشتر باعث می‌شوند احساس پیری کنم. سوای علایم جسمانی، بسیاری از علایم پیری را هم در خودم می‌بینم. گاهی اوقات حرف‌های خودم را تکرار می‌کنم. اصطلاح «وقتی جوان بودم» را به کار می‌برم. اغلب اوقات متوجه طنز قضایا نمی‌شوم هرچند وانمود می‌کنم که متوجه می‌شوم. اگر نمایشی یا فیلمی را برای دومین بار ببینم، طوری نگاه می‌کنم انگار اولین بار است که آن را می‌بینم، حتی اگر آن را تازه دیده باشم. آدم‌های

معروفی را که در مجلهٔ پپیل^۱ از شان گزارش تهیه می شود، نمی شناسم. فکر می کردم مشکل از دیسکِ مغزم است که پُر شده؛ ولی الآن علی رغم میلَم به این نتیجه رسیده ام که برعکسش درست است: دارد خالی می شود. هنوز به سرزمین داستان ها، یعنی اوج پیری، نرسیده ام، اما دارم بهش نزدیک می شوم.

می دانم، می دانم، باید خاطراتم را می نوشتم. نامه های عاشقانه ام را نگه می داشتم. باید یک انباری در لانگ آیلند سیتی کرایه می کردم برای تمام کاغذهایی که به نظر می رسید دیگر هیچ وقت لازم نمی شوند. اما این کار را هم نکردم.

برای همین بعضی اوقات به این نتیجه می رسم که چیزی یادم نمی آید. مثلاً، یک بار اِلینور روزولت را ملاقات کردم. ژوئن ۱۹۶۱ بود، داشتم دوره کارآموزی سیاسی را در کاخ سفید دورانِ کندی می گذراندم. تمام کارآموزهای دانشکدهٔ دخترانهٔ ولزلی / واسر را به هاید پارک بردند تا بانوی اول سابق آمریکا را ملاقات کنند. برای دیدنش می مردم. تمام عمر در خانه عکسی از او دیده بودم که با پدر و مادرم پشتِ صحنهٔ نمایش گرفته بود. متن آن نمایش را والدینم نوشته بودند. مادرم گُل سینه زده بود. اِلینور گردنبند مروارید انداخته بود. عکسی بود که همیشه آن را نمادین می دانستم، البته اگر این کلمه را درست به کار برده باشم، فکر کنم اولین بار است که از این کلمه استفاده می کنم. ما جزو هزاران آمریکایی (اکثراً یهودی) بودیم که در اتاق نشیمنمان عکس هایی از اِلینور روزولت داشتیم. این زن را در حد پرستش دوست داشتم. باور نمی کردم با اِلینور در یک اتاق باشم. شاید پسر سید آن روز در هاید پارک اِلینور روزولت چه شکلی بود؛ حتماً تعجب می کنید. نمی دانم. یادم نمی آید چه گفت یا چه لباسی

پوشیده بود؛ به سختی می توانم از اتاقی که در آن با الینور روزولت ملاقات کردیم تصویری در ذهنم مجسم کنم، هرچند خاطره‌ای گنگ از پرده‌ها در ذهنم هست. اما این چیزها یادم می آید: در راه رفتن به کاخ سفید گم شدم. از آن به بعد، هر بار که در بزرگراه تاکونیک استیت پارک وی هستم، یادم می آید روزی که به ملاقات الینور روزولت رفتم، همین جا گم شدم. اما از خود الینور روزولت چیزی یادم نمی آید.

سال ۱۹۶۴ گروه بیتلز برای اولین بار به نیویورک آمد. من گزارشگر روزنامه بودم و مأموریت داشتم به فرودگاه بروم تا خبر رسیدن آن‌ها را پوشش بدهم. جمعه بود. آخر هفته همه جا دنبال آن‌ها بودم. یکشنبه شب در شوی تلویزیونی یاد سالیوان اجرا داشتند. می توان ادعا کرد که دهه شصت همان شب، در برنامه یاد سالیوان، آغاز شد. شبی تاریخی بود. من آنجا بودم. انتهای سالن ایستاده بودم و تماشا می کردم. یادم می آید که رفتارهای هواداران چقدر زننده بود؛ دخترهای نوجوانی که جیغ می کشیدند و مثل احمق‌ها رفتار می کردند. اما شاید بپرسید خب گروه بیتلز چطور بودند؟ چه شکلی بودند و چه کار می کردند؟ متأسفانه، آدم مناسبی برای پاسخ دادن به سؤالتان نیستم، چون به زحمت صدای آن‌ها را می شنیدم.

برای راهپیمایی علیه جنگ ویتنام با عجله به واشینگتن رفتم. این اعتراضات در سال ۱۹۶۷ اتفاق افتاد و جزو مهم‌ترین رویدادهای جنبش ضد جنگ بود. هزاران نفر شرکت کرده بودند. من با دوستم، که وکیل بود، رفتم. تمام روز در اتاق هتل ماندیم و نرد عشق باختیم. برای این کار به خودم نمی بالم، اما این را گفتم تا صادقانه بگویم که چرا چیزی از تظاهرات به خاطر نمی آورم. حتی یادم نمی آید پام به پنتاگون رسید یا نه. بعید می دانم. فکر نمی کنم هیچ وقت به پنتاگون رفته باشم. اما حاضر هم نیستم یک پول سیاه روی رفتن یا نرفتن شرط ببندم.

نورمن میلیر در مورد این راهپیمایی کتاب کاملی به نام ارتش‌های شب نوشت. این کتاب ۲۸۸ صفحه‌ای برندهٔ جایزهٔ پولیتزر هم شد. اما من به‌زحمت می‌توانم دو پاراگراف دربارهٔ این راهپیمایی بنویسم. اگر من و نورمن میلیر را می‌شناختید و از شما می‌پرسیدند که کدام یک از ما بیشتر به روابط رمانتیک اهمیت می‌دهد، البته نورمن را انتخاب می‌کردید؛ چقدر در اشتباهید.

این هم بعضی از آدم‌هایی که ملاقات کرده‌ام و هیچ چیز از آن‌ها یادم نمی‌آید:

گروچو مارکس

اتل میرمن

جیمی استوارت

آلجر هیس

سناتور هیوبرت هامفری

کری گرانت

بنی گودمن

پیتر یوستینوف

ژاکلین کندی اوناسیس

رابرت مورلی

دوروتی پارکر

به مسابقهٔ تنیس افسانه‌ای نبرد جنسیت‌ها رفتم. این مسابقه بین بیلی جین کینگ و بابی ریگز بود. از جایی که نشسته بودم چیزی نمی‌توانستم ببینم. شبی که نیکسون استعفا داد، رفتم جلو کاخ سفید ایستادم و تنها چیزی که از آن شب می‌توانم تعریف کنم این است که کیف پولم را دزدیدند. به خیلی از کنسرت‌های معروف راک رفتم و تمام وقت در این فکر

بودم که برنامه کی تمام می شود و بعدش برای خوردن غذا کجا می رویم، رستوران‌ها هنوز باز هستند یا نه و چه غذایی سفارش می دهیم.

در سال ۱۹۷۳ به فلسطین رفتم تا اخبار جنگ را پوشش بدهم اما درمانگرم مرا از رفتن به خط مقدم شدیداً منع کرد.

در جشنواره موسیقی ووداستاک هم نبودم، شاید هم بودم چون در هر صورت یادم نمی آید.

از جهتی حس می کنم زندگی ام بیهوده تلف شده. با این حال، اگر من نتوانم زندگی ام را به یاد آورم، چه کسی می تواند؟

گذشته در حال محو شدن است و زمان حال غذایی دائمی. با این وضع نمی توانم دوام بیاورم. وقتی جوان تر بودم، می توانستم در برابر و سوسه استفاده از فناوری های جدید مقاومت کنم. پس از مدت کوتاهی منفی نگری، به دستگاه غذا ساز کوزینارت حمله بردم. کنجکاو بودم از این فناوری های جدید سر در بیاورم. طرفدار ایمیل و وبلاگ ها شدم؛ پی بردم که چقدر الهام بخش هستند. حتی درباره شان فیلم هم ساختم. اما الان فکر می کنم تقریباً هر چیز جدیدی روی کره زمین، صرفاً ساخته شده تا به حافظه ضعیفم بدین شوم. بنابراین بین خودم و بیشتر این چیزهای جدید دیوار جدایی کشیده ام.

از آن سوی دیوار سرو صداهای زیادی توی گوشم دنگ دنگ می کند. معمولاً به آن ها توجه نمی کنم. مدت ها فرق میان سنی و شیعه را نمی دانستم، اما سرو صدایش به قدری زیاد بود که بالاخره مجبور شدم فرقتان را یاد بگیرم. دارم فکر می کنم که چرا به خودم این قدر زحمت دادم؟ به هر حال، الان همه چیز را فراموش کرده ام.

موضوعاتی که در حال حاضر نمی خواهم چیزی درباره شان بدانم:

اتحاد جماهیر شوروی سابق

خانواده کارداشیان

تویبتر

تمام سریال های زنان خانه دار، بازمانده ها، ستاره های آمریکایی و مجردها

برادر حامد کرزی

فوتبال

کارآگاه مانک فیش

جی-زی

هر نوشیدنی ای که بعد از کوکتل کاسموپولیتن اختراع شد.
به خصوص آن نوشیدنی ای که با برگ های نعنا خرد شده درست می شود. می دانید منظورم کدام است.

می روم اسم این نوشیدنی را در گوگل جستجو کنم. زود برمی گردم...

اسمش موهیتو است.

بی تردید در دوران گوگل زندگی می کنم که مزیت های بسیار دارد. وقتی چیزی از یادتان می رود، گوشی تان را برمی دارید و در گوگل جستجو می کنید. علاج فراموشی های موقت ما شده جستجو در گوگل. از طرفی گوگل آوایی زیباتر، امروزی تر، جوان تر و جدیدتر دارد، این طور نیست؟ با استفاده درست از روش های جستجو، تقریباً ثابت می کنید که می توانید پایه پای تکنولوژی پیش بروید. می توانید خودتان را فریب دهید که کسی سر میز به شما به چشم آدمی عجیب و منزوی نگاه نمی کند. هر آنچه به دنبالش هستید خیلی زود پیدا می شود. کابوس فراموشی موقت هم ندارید. منظورم جستجوی طولانی برای جواب، حدس زدن ها، به خود

بد گفتن، سردرگمی و ترق و تروق عصبی انگشت هاست. فقط می روید در گوگل جستجو می کنید و هر چیزی را که می خواهید می یابید. نمی توانید در مورد زندگی خودتان جستجو کنید (مگر این که در سایت ویکی پدیا ثبت شده باشید، البته در آن صورت هم نمی توانید نمونه ای دقیق از زندگی تان پیدا کنید).

اما می توانید نام بازیگری را پیدا کنید که در فلان فیلم بازی کرده. فیلمی که درباره جنگ جهانی دوم بوده. اسم فلان نویسنده ای که فلان کتاب را نوشته، کتابی درباره رابطه اش با فلان نقاش. اسم ترانه ای که فلان خواننده خوانده، ترانه ای درباره عشق. می دانید منظورم کدام است.

کی هستی؟

می شناسمت

می شناسمت. خیلی خوب هم می شناسمت. درست است که همیشه با اسمت کمی مشکل دارم، اما اسمت را می دانم. فقط الان یادم نمی آید. در میهمانی بزرگی هستیم. با هم سلام و روبوسی کرده ایم. گفتگوی جذابی در این مورد داشته ایم که چگونه هر دویمان آخرین آدم های روی زمین هستیم که هر دو گونه هم را نمی یوسیم. الان هم داریم درباره این حرف می زنیم که چقدر آدم هایی که هر دو گونه هم را می یوسند متظاهرند، هاهاهاها. خیلی جذابی. ای کاش اسمت را به یاد می آوردم. این که اسمت را فراموش کرده ام توجیه شدنی نیست. شام به منزلمان آمده بودی. سعی کردم آخرین کتابت را بخوانم. اسم نامزدت را می دانم، شاید هم تقریباً می دانم. اسمش چیزی است مثل شانل. اما نه. شانتل؟ نه این هم نیست. خوشبختانه او این جا نیست. اسم هر دوی شما را که فراموش نکرده ام. دارم ناامید می شوم. اسمت لری است یا چیزی تو این مایه ها. اسمت لری است؟ نه، نیست. جری؟ نه، این هم نیست. اما آخرش ی دارد. فامیلی ات سه بخشی است. باک یا گ شروع می شود؟ دارم دیوانه می شوم. اما

معجزه می شود: میزبان به افتخار میهمان خاصی نوشیدنی تعارف می کند. خدا را شکر. الآن می توانم فرار کنم و بروم بار.

با هم آشناییم؟

با هم آشناییم؟ فکر کنم قبلاً همدیگر را دیده ایم. اما مطمئن نیستم. به هم معرفی شده بودیم، اما چون در میهمانی سرو صدا زیاد بود، اسمت را نشنیدم. وانمود می کنم همدیگر را می شناسیم و «از ملاقاتان خوشبختم» را نمی گویم. اگر «از ملاقاتان خوشبختم» را بگویم، می دانم بعدش چه می شود. با لحن پرخاشگرانه و تند می گویی «ما که همدیگر را می شناسیم.» و حتی اسمت را نمی گویی تا دوباره یادم بیاید. پس «از ملاقاتان خوشبختم» را نمی گویم و جای آن «از دیدارتان خوشحالم» را می گویم. لبخند می زنم. ناامید هم نمی شوم. اما توی ذهنم می گویم خواهش می کنم اسمت را بگو. خواهش می کنم. سرنخی بده. شاید الآن شوهرم به ما ملحق شود. باید به شوهرم معرفی ات کنم. اما نمی توانم این کار را بکنم. چون متوجه می شوی که تو را به یاد نمی آورم، با این که احتمالاً کلِ آخر هفته را در سال ۱۹۸۴ در قایق با هم گذرانده بودیم. من و همسر من بین خودمان رمزی داریم: از بازویش نیشگون محکمی می گیرم. این علامت یعنی «خودت را به این آدم معرفی کن چون نمی دانم با چه کسی دارم صحبت می کنم». اما شوهرم همیشه این علامت را فراموش می کند و امیدی ندارم به نیشگون هایم و اکنشی نشان بدهد، حتی اگر بازویش کبود شود. دلم می خواهد خرخره شوهرم را از دست این فراموشکاری اش بجوم. اما در موقعیتی نیستم که چنین کاری کنم، چون من هم اسم آدمی را که دارم باهاش صحبت می کنم، حتی اگر زمانی می دانستم، فراموش کرده ام.

دوستان قدیمی

دوستان قدیمی هستیم؟ حتماً هستیم. از دیدنم خوشحال می شوی. من هم از دیدنت خوشحال می شوم. اما کی هستی؟ وای! خدای من! الٰن هستی. باور نمی کنم! الٰن. «الٰن! چطوری؟ چند... چند... چند... وقته ندیده مت؟» دوست داشتم بگویم بلافاصله تو را نشناختم چون موهایت فرق کرده، اما موهایت هیچ فرقی با قبل نکرده و من بهانه ای برای نشناختنت ندارم. راستش فقط پیرتر شده ای. باور نمی کنم. همسن بودیم، اما الآن خیلی پیرتر از من هستی. به نظر می رسد همسن مادرم هستی. مگر این که مانند تو پیر به نظر بیایم و خودم ندانم؛ که ممکن نیست. یا شاید هم باشد. اطراف اتاق را نگاه می کنم و متوجه می شوم که همه به یک نفر شبیه هستند... و وقتی می خواهم دقیقاً بدانم طرف کیست، مشخص می شود نسخه سابق خودش است، نسخه لاغرتر یا نسخه سالم تر یا نسخه قبل از عمل زیبایی یا نسخه قدبلندتر. اگر این موضوع در مورد همه درست باشد، در مورد من هم درست است. این طور نیست؟ اما بی خیال: داری صحبت را پیش میبری. می گویی: «مگی، خیلی وقته ندیده مت.» می گویم: «مگی نیستم.» می گویی: «وای! خدای من! خودتی، مدل موها تو تغییر داده ای. نشناختم.»

روزنامه‌نگاری: داستانی عاشقانه

یادم می‌آید سال اول دبیرستان روزی به نام روز حرفه و فن داشتیم که در آن روز باید حرفه‌ای را که دوست داشتیم یاد بگیریم انتخاب می‌کردیم. من روزنامه‌نگاری را انتخاب کردم. دلیلش را نمی‌دانم. شاید بخشی از آن به خاطر لوئیس لین باشد و بخش دیگر به خاطر کتاب فوق‌العاده‌ای به نام گنجینه بزرگ گزارشگری که در یک عید کریسمس به من هدیه داده بودند. آن روزنامه‌نگار که در روز حرفه و فن سخنرانی می‌کرد، یک خبرنگار ورزشی زن بود که در روزنامه لس‌آنجلس تایمز کار می‌کرد. خانم جذابی بود، و حین صحبتش اشاره کرد به این‌که تعداد خانم‌ها در حرفه روزنامه‌نگاری خیلی کم است. به حرف‌هایش که گوش می‌دادم، ناگهان پی بردم می‌خواهم روزنامه‌نگار شوم و احتمالاً این راه خوبی برای آشنا شدن با مردهاست.

بنابراین یادم نیست کدام اول به ذهنم رسید - روزنامه‌نگار شدن یا آشنا شدن با یک روزنامه‌نگار مرد. این دو فکر در ذهنم با هم تلافی کردند.

دوران دبیرستان و دانشگاه روزنامه‌نگاری می‌کردم و در سال ۱۹۶۲،

یک هفته قبل از جشن فارغ‌التحصیلی دانشکدهٔ دخترانهٔ ولزلی، در شهر نیویورک کار پیدا کردم. به یک آژانس کاریابی در خیابان چهل و دوم غربی رفته بودم. به خانمی که آنجا بود گفتم می‌خواهم روزنامه‌نگار شوم. گفت: «دوست داری در مجلهٔ نیوزویک کار کنی؟» گفتم خوب است. گوشی تلفن را برداشت، برایم وقت ملاقات گرفت و بلافاصله گفت به ساختمان نیوزویک، پلاک ۴۴۴ در خیابان مدیسون بروم.

آقایی که با من مصاحبه کرد، پرسید چرا می‌خواهم در نیوزویک کار کنم. فکر کنم باید چیزی می‌گفتم مانند «چون مجلهٔ خیلی مهمی است»، اما هیچ حس درست و حسابی‌ای به مجله نداشتیم. به‌ندرت نیوزویک را می‌خواندم؛ آن روزها، این مجله بعد از تایم بدترین بود. بنابراین گفتم دوست دارم آنجا کار کنم چون آرزو دارم روزی نویسنده شوم. خیلی زود به من فهماندند که خانم‌ها در نیوزویک نویسنده نمی‌شوند. به ذهنم نرسیده بود مخالفت کنم یا بگویم «بالاخره متوجه می‌شوید که در مورد من اشتباه می‌کنید.» آن روزها رسم بر این بود که اگر زن بودید و می‌خواستید کارهای بخصوصی انجام بدهید، باید استثنا می‌بودید تا موفق شوید. بالاخره در سِمَت دختر نامه‌رسان با حقوق ماهیانه ۲۲۰ دلار استخدام شدم.

با دوست دوران دانشگاهم آپارتمانی پیدا کردیم، آپارتمان شمارهٔ ۱۱۰ در خیابان سالیوان. ساختمانِ آجری سفیدرنگ، نوساز و بسیار زیبایی بود بین خیابان‌های اسپرینگ و پرنس. اجاره ماهیانه ۱۶۰ دلار بود و دو ماه اول مجانی. دلال معاملات ملکی ما را مطمئن کرد که ساوت ویلیج محله‌ای است که آیندهٔ خوبی دارد و بازارش در شُرف داغ شدن است. دست‌کم تا بیست سال بعد معلوم شد این پیش‌بینی صحت نداشت، آن موقع منطقه را سُوهُو نامگذاری کرده بودند و خیلی وقت بود از آنجا رفته بودم. به هر حال، روز جشن فارغ‌التحصیلی تمام وسایلم را

گذاشتم در ماشینی که کرایه کرده بودم و راهی نیویورک شدم. فقط یک بار راه را گم کردم، نمی‌دانستم برای رسیدن به مَنهَتَن نباید از مسیر پل جورج واشینگتن رفت. یادم می‌آید وقتی متوجه شدم دارم اتفاقی به سمت نیوجرسی می‌روم و شاید هرگز راهی برای دور زدن پیدا نکنم، خیلی وحشت کرده بودم؛ شاید همین‌طور به سمت جنوب پیش می‌رفتم و هرگز به شهری که از پنج سالگی آرزو داشتم به آن برگردم نمی‌رسیدم. شهری که پدر و مادرم با بی‌فکری مرا مجبور به ترک آن کرده بودند تا به کالیفرنیا بروم.

وقتی بالاخره به خیابان سالیوان رسیدم، دیدم جشنوارهٔ سن آنتونیو در حال برگزاری است. در خیابان جای پارک کردن نبود؛ روبه‌روی ساختمان مردم شیرینی زیپوله سرخ می‌کردند. هیچ‌وقت اسم زیپوله را نشنیده بودم. ذوق کرده بودم. فکر می‌کردم این جشنوارهٔ خیابانی ماه‌ها ادامه دارد و می‌توانم هر چقدر که دوست دارم پشمک بخورم. البته هفتهٔ بعد جشن تمام شد و همه‌چیز را جمع کردند.

در نیوزویک نامه‌رسانِ پسر نبود، همهٔ نامه‌رسان‌ها دختر بودند. اگر فارغ‌التحصیل دانشگاهی بودید (مثل من)، در روزنامهٔ دانشکده کار کرده بودید (مثل من) و دختر هم بودید (مثل من)، با عنوان دختر نامه‌رسان استخدام می‌شدید. اگر پسر بودید (برخلاف من) و دقیقاً همان توانایی‌های من را داشتید، شما را به عنوان گزارشگر استخدام می‌کردند و برای تهیهٔ گزارش به ادارات مختلف سرتاسر آمریکا می‌فرستادند. عادلانه نبود اما در سال ۱۹۶۲ اوضاع همین بود.

کارم کسل‌کننده‌تر از این نمی‌شد: دخترهای نامه‌رسان نامه‌ها را تحویل می‌دادند. این جریان مربوط به خیلی وقت پیش بود، وقتی که نامه‌ها خیلی زیاد بودند و در طول روز در گونی‌های بزرگ می‌رسیدند.

هرچند، من فقط دخترِ نامه‌رسان نبودم؛ من دخترِ لیوت بودم. یعنی جمعه‌شب‌ها تا دیروقت کار می‌کردم، تمام‌وقت در رفت و آمد بودم و نسخه‌های نویسنده‌ها را به ویراستارها تحویل می‌دادم، که یکی از آن‌ها آزرین لیوت نام داشت. بیشتر اوقات جمعه‌شب‌ها تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب کار می‌کردیم و بعد شنبه صبح زود وقتی بخش‌های گزارش‌های داخلی و خارجی تعطیل می‌کردند، ما باید برمی‌گشتیم سر کار. خودبین بودن که دقیقاً ماهیت کار روزنامه‌نگاری است، در جای خودش هیچ‌انگیز بود: واقعاً باورتان می‌شود در مرکز جهان زندگی می‌کنید و همه مردم دنیا بی‌صبرانه منتظر شماره بعدی نشریه‌ای هستند که شما در آن کار می‌کنید.

نزدیک سالن ورودی دفتر مجله، فضایی بود محصور در شیشه که دستگاه‌های تلکس آن‌جا قرار داشتند. گزارشگرها در ادارات دولتی خبرها را با تلکس برای مجله می‌فرستادند. یکی از کارهایم این بود که تلکس‌ها را به نویسنده‌ها و ویراستارها تحویل بدهم. یک شب تلکسی در مورد فیلیپ گراهام، صاحب نیوزویک، رسید. آقای گراهام را چندین بار دیده بودم؛ مردی قدبلند، با تیپ جذابِ مردانه که عکس‌هایش جذابیت ظاهری یا مردانگی‌اش را نشان نمی‌دادند؛ وارد دفتر می‌شد و با صدای پرطنین لطیفه می‌گفت و چنان لبخند می‌زد که دندان‌های سفیدش نمایان می‌شد. گراهام در دوره شیدایی جنون ادواری‌اش به سر می‌برد، اما هیچ‌کس از این موضوع خبر نداشت؛ حتی کسی نمی‌دانست جنون ادواری چیست. گراهام با کاترین مایر، دختر صاحب واشینگتن پُست، ازدواج کرده بود. اکنون اختیار دم و دستگاهی که پست و نیوزویک را منتشر می‌کرد، در دست او بود. اما بنا بر تلکس، گراهام حسابی از پا درآمده بود و با خانم جوانی که در نیوزویک کار می‌کرد رابطه علنی داشت. گراهام چند جایی بدرفتاری و فحاشی کرده بود. آن زمان فحش دادن رفتار خیلی زشتی

بود؛ این قضیه وقت دیدن فیلم‌هایی که ماجرای آن‌ها در دهه پنجاه و اوایل دهه شصت اتفاق می‌افتد دیوانه‌ام می‌کند؛ مردم در این فیلم‌ها مرتب فحش می‌دهند. باور کنید، آن موقع کسی مثل الآن راه و بیراه فحش نمی‌داد. یک چیز دیگر هم به شما بگویم: آن زمان مردم شراب نمی‌خوردند. کسی درباره آن اطلاعی نداشت. مسلماً بعضی‌ها می‌دانستند، اما بیشتر مردم همراه شام لیکور می‌خوردند. این اواخر فیلمی دیدم که مردم در سال ۱۹۴۸ پیتزایی را می‌خوردند که از یک رستوران بخر و بپر گرفته بودند؛ حسابی کفری شدم. در سال ۱۹۴۸ هیچ پیتزافروشی بخر و ببری نبود. حتی پیتزافروشی هم پیدا نمی‌شد چه برسد به بخر و ببرش. این بعضی از چیزهایی است که می‌دانم و دانستنشان کاملاً بیهوده است و فضای بسیار زیادی از مغزم را اشغال می‌کند.

آشفته‌گی روانی فیلیپ گراهام که سرانجام به خودکشی منجر شد، مدام موضوع پیچ و ویراستارها و سردبیرها بود. با این‌که تمام تلکس‌ها را می‌خواندم و صدای ویراستارها را هم خوب می‌شنیدم، باز هم جذب پیچ‌پچشان می‌شدم. نیوزویک آرشیوی داشت برای تحقیق که بریده‌های نشریات دیگر در آن نگهداری می‌شد؛ بایگانی کردن یکی از لذت‌های بزرگ روزنامه‌نگاری است. به آن‌جا رفتم و تمام بریده‌هایی را که درباره گراهام بود درآوردم و وسط کار آن‌ها را می‌خواندم. شیفته داستان این مرد بسیار جذاب شده بودم و آن دختر ثروتمندی که باهاش ازدواج کرده بود. سال‌ها بعد، در زندگینامه کی گراهام نامه‌هایشان را خواندم و فهمیدم آن‌ها زمانی عاشق همدیگر بودند، اما بریده‌ها را که می‌خواندم، این‌طور فکر نمی‌کردم. مشخص بود گراهام مرد جوان جاه‌طلبی بود که از پیش برای ازدواج با دختر مردی میلیونر برنامه داشت. و همان موقع، درست در برابر چشم‌انم، ازدواجشان داشت از هم می‌پاشید. سرگذشت پرهیجانی بود و تقریباً کار نوکر مآبانه‌ام را جبران می‌کرد.

پس از چند ماه ترفیع گرفتیم و به مرحله بعدی دختر نیوزویک بودن رسیدیم. صفحه‌بند شدم. مطالب روزنامه‌های سرتاسر کشور را می‌بریدم. همه سر میزی می‌نشستیم به نام میز بُرش؛ به خط‌کش برش و مداد‌گریس مجهز بودیم، روزنامه‌های کشور را می‌بریدیم و بریده‌ها را به قسمت‌های مربوطه می‌فرستادیم. مثلاً، اگر فردی در سنت لوئیس سرطان را درمان کرده بود، بریده را به قسمت پزشکی می‌فرستادیم. صفحه‌بندی کار وحشتناک و نفرت‌انگیزی بود و مهارت من در این کار، اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. اما یک چیز را یاد گرفتیم. با تمام روزنامه‌های مهم آمریکا آشنا شدم. حالا نمی‌توانم فایده این کار را بیان کنم، اما حتماً سودی داشته است. سال‌ها بعد، وقتی با نویسنده ستونی در روزنامه فیلادلفیا انکوایر آشنا شدم، دست‌کم می‌دانستم روزنامه‌اش چه شکلی بود.

سه ماه بعد، دوباره ترفیع گرفتیم. این دفعه به بالاترین درجه رسیدم: محقق شدم. «محقق» کلمه پرزرق و برقی بود، برخلاف «واقعیت‌سنج» که هیچ زرق و برقی نداشت و کمابیش کاری بود که باید انجام می‌دادم. در بخش گزارش‌های داخلی کار می‌کردم. از کار کردن در این بخش خوشحال بودم. برای دانشجویی که فقط شش ماه از فارغ‌التحصیلی‌اش می‌گذشت، کار بدی نبود؛ چه بهتر از این. رشته‌ام علوم سیاسی بود، بنابراین در زمینه‌ای کار می‌کردم که درباره‌اش اطلاع داشتم. در آن بخش شش نویسنده و شش محقق بودیم و از سه‌شنبه تا شنبه‌شب، وقتی دفتر مجله تعطیل می‌شد، کار می‌کردیم. بیشتر روزهای هفته کار نمی‌کردیم، نویسنده‌ها منتظر می‌ماندند تا گزارشگرها پرونده‌ها را از ادارات دولتی بفرستند، آن‌ها هم تا روز پنجشنبه یا جمعه نمی‌رسیدند. سپس، بعدازظهر روز جمعه، همه داستان‌هایشان را می‌نوشتند و به ما محققان می‌دادند تا صحت و سقم آن‌ها را بررسی کنیم. داستان‌ها را با رجوع به داده‌های واقعی و موجود بررسی می‌کردیم؛ یعنی هرازگاهی تماس تلفنی

می‌گرفتیم یا گزارش کوتاهی تهیه می‌کردیم. آن روزها، نویسندگان مجله‌های خبری در به کار بردن اصطلاح «tk»، به جای فعل «to come»، شهرت داشتند. آن‌ها مرتب جمله‌هایی می‌نوشتند مانند «لوسترِ اتاق نماینده‌های مجلس tk لامپ دارد» و بخشی از کار محقق بررسی دقیق تعداد لامپ‌ها در لوستر بود. این خبرهای دست‌اول آن‌قدرها هم صحت نداشتند، اما این‌گونه مجله‌های خبری خودشان را از روزنامه‌ها جدا می‌کردند؛ این سبک در نوشته‌های تئودور اچ. وایت، نویسنده سابق مجله تایم، به درجه کمال رسیده بود. مثلاً، او در کتاب‌های سازندگی رئیس‌جمهور^۱ همیشه به موضوعاتی از قبیل سوپ مورد علاقه رئیس‌جمهور کندی (سوپ گوجه‌فرنگی با کمی خامه ترش، نتیجه‌اش این شد که من هم سال‌ها این سوپ را خوردم) اشاره می‌کند.

در نیوزویک، وقتی محقق حقایق گزارش‌ها را بررسی می‌کند و از صحت و سقم آن‌ها مطمئن می‌شود، زیر جمله خط می‌کشد. وقتی زیر هر کلمه خط کشیده شده باشد یعنی این‌که بررسی جمله تمام شده است. صبح یک سه‌شنبه، وقتی همه رسیدیم سر کار، با بحران بسیار بزرگی روبه‌رو شدیم: یکی از گزارش‌های خبر داخلی همان هفته نیوزویک با اشتباه املائی چاپ شده بود. اسم کوچک کونراد آدنauer^۲ به جای حرف K با حرف C چاپ شده بود. مرد نویسنده که از همان اول این اسم را با املائی غلط نوشته بود یا حتی خیلی از ویراستارهای ارشد مرد یا ویراستارهای فنی مرد، که مطلب را ویرایش کرده بودند، مقصر شناخته نشدند بلکه کاسه کوزه‌ها سر دو محقق زن که خبر را بررسی کرده بودند، شکسته شد. این اشتباه را به رخ این دو محقق کشیده و با آن‌ها سر این‌که چه کسی زیر کلمه «کونراد» خط کشیده است، جرو بحث کرده بودند. یکی از دخترها گفته بود: «من این خط را نکشیده‌ام.»

البته پس از بازنگری، اکنون متوجه می شوم چگونه تبعیض جنسیتی در نیوزویک نهادینه شده بود. به ازای هر مردی، یک زن زیردست. به ازای هر نویسندهٔ مرد، یک زن پرحرف. به ازای هر مرد خودنمایی که جزئیاتی بی معنی و ناشناخته از خود می ساخت، یک دختر جوان زحمتکش وجود داشت که می شد در پر کردن قسمت های ناقص رویش حساب کرد. همچنین، به ازای هر مدیری که اشتباه می کرد، یک نوچه که بشود تقصیرها را گردن او انداخت، وجود داشت. اما درک این مطلب برای من هنوز خیلی زود بود. علاوه بر این، متوجه شدم که به احتمال خیلی زیاد، هیچ وقت در مجلهٔ نیوزویک نویسنده نمی شوم. حتی اگر روزی هم نویسنده می شدم، دلیل بر آن نبود که در نویسندگی مهارت داشتم.

در دسامبر ۱۹۶۲ اعتصاب معروف ۱۴ روزهٔ روزنامه آغاز شد. البته اعتصاب نبود، بلکه روزنامه تعطیل شده بود. یکی از پیامدهای جانبی اش این بود که تعدادی روزنامه نگار که کارشان را از دست داده بودند به نیوزویک آمدند تا به صورت موقت در مجله مشغول نویسندگی شوند. یکی از آنها چارلز پورتیس، گزارشگر نیویورک هِرالد تریبون، بود که مدتی با هم دوست بودیم، اما این نکته مهم نیست (هرچند خیلی هم بی ربط نیست)؛ نکتهٔ مهم این است که چارلز نویسندهٔ بی نظیری بود و با سبکی جالب و نامتعارف می نوشت (بعدها رمان نویس شد و شجاعت واقعی را نوشت)، او در نوشتن گزارش های کلیشه ای، مبهم و بدون امضا، که نیوزویک در تعداد کلمات محدود چاپ می کرد، مهارت نداشت.

آن موقع با ویکتور ناواسکی آشنا شده بودم. ویکتور سردبیر مجلهٔ طنز مانیکل بود و ظاهراً همه را می شناخت. آدم های بسیار مهمی را می شناخت؛ کسانی که آدم فکر می کرد صرفاً چون ویکتور آن ها را می شناسد مهم اند. مجلهٔ مانیکل هرازگاهی منتشر می شد، اما خیلی از میهمانی ها در دفتر مجله برگزار می شد. آن جا با خیلی ها آشنا شدم که